

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۱/۱۲/۰۳

سعدالدین سلجوقی

برگهای از دفتر زندگی پرفراز و نشیب من بخش سی و یکم



سعدالدین سلجوقی

تابستان سال ۱۳۶۶ به بررسی ریاست تدویر و مراقبت مکروریان ها موظف شدم طبق معمول در اولین قدم از دارایی نقدی و جنسی تحویلدار و خزانه دار موجودی بعمل آمد که در نتیجه خزانه دار مبلغ یکصد افغانی فاضل حساب تثبیت شد. بعد از آن به بررسی سایر موارد پرداخته شد.

خزانه دار که او را دگروال صاحب صدا میکردند هر روز از من مورد عاقبت ان فاضله حساب می پرسید با وجودیکه برایش اطمینان می دادم موضوع قابل اهمیتی نیست باز هم آثار پریشانی و دلهره درسیمایش هویدا بود که نشان از تقوی و پاکنفسی او میداد.

روزی مدیر محاسبه و دگروال صاحب (خزانه دار) را فرا خواندم به مدیر محاسبه رهنمایی کردم تا یکصد افغانی فاضل را دخلاً و خرج موازنه حساب کرده خزانه دار را از تشویش برهاند. مدیر محاسبه گفت هدایت شما را اجرا میکنم بشرطیکه جناب دگروال از سرگذشت دردناک و چشمدید های هولناکش به شما تعریف کند. مدیر محاسبه گفت که دگروال صاحب در زمان تره کی و امین مسئول تامین امنیت پولیگون قوای چهارم زره دار بوده. متوجه شدم که وضعیت عصبی جناب دگروال از تشریحات مدیر محاسبه در تغییر است و زیر لب به او میگوید مدیر صاحب (دخدای دیاره ما مه زوروه) بخاطر خدا مرا ازار نده. مدیر محاسبه به ادامه گفت که دگر وال صاحب از بس که جنایت و انسان کشی را شاهد بوده در نهایت دچار تکلیف روانی مهلکی شده بود که پوست و گوشت دستهایش را بادندان هایش میکند، آثار کنده شدن پوست و گوشت هنوز هم بر دستهایش باقی است. روی همین دلیل او را جهت تداوی به شوروی فرستادند چندسال آنجا تحت مداوا بوده. او در شوروی بود که روسها خود شان به افغانستان آمدند. بعد از بازگشت او را به دلیل ناتوانی جسمی و روحی متقاعد ساختند. او به نسبت خرابی وضعیت مالی و تامین نفقه فامیل اینجا تحویلدار می کند. جناب دگروال تمنا میکرد از او چیزی نپرسم بامشاهده وضع نا مساعد روحی عذر او را به شرطی پذیرفتم که در فرصت دیگر چشمدید هایش را بما تعریف کند. در نهایت یکروز از او خواستم از خاطراتش به ما بگوید. او عدم توانایی صحبت فصیح فارسی را بهانه آورد برایش گفتم میتواند به پشتو صحبت کند در حالیکه چشمانش اشک الود و گلویش را بغض گرفته بود اینطور شروع به حرف زدن کرد:

در مدت یک سال که مسئولیت امنیت پولیگون را بدوش داشتم حتی یک شب هم نبود که شاهد کشتار انسانهای مظلوم و بی دفاع نباشم. وظیفه من و افراد تحت امر من آن بود که امنیت ساحه پولیگون را در زمان کشتار هموطنان تامین کنیم تا کسی یا گروهی به نجات آنها نیاید هم چنان از سرپیچی و تمرد جوخه آتش جلوگیری شود. هرشب با موتر لاری، بس، موتر های سواری، و نفر بر های زرهی انسانهای زیادی را آورده کنار گودالی که قبلاً کنده شده بود به رگبار می بستند بعدن تراکتور بالای اجساد که بعضاً هنوز زنده بودند، خاک میریخت. بارها شاهد کشتار دوستان، آشنایان، همکاران، حتی اطرافیان خودم درین این کشتارگاه بودم اما برای نجات آنها کاری کرده نمی توانستیم. از او خواستم یکی از تلخ ترین خاطراتش را بگونه مثال تعریف کند.

او این طور ادامه داد: شبی از شبها تعداد زیادی را توسط دو بس ۳۰۲ به پولیگون آوردند میگفتند اینها از ولایت لوگر آورده شده اند. میان آنها خانمها، دختران جوان حتی کودکان نیز موجود بودند یکی از دختران که لباس محلی مناطق پشتون نشین را به تن داشت از زیبایی توصیف ناپذیر بر خوردار بود او را با تمام خانواده او آورده بودند. جوخه آتش بعد از بستن دستها، همه آنها که را بیشتر از پنجاه نفر بودند کنار گودال قرار داد. امر جوخه اعدام که در همچو حالات فرمان آتش را به جوخه صادر میکرد برخلاف معمول خودش کلاشنکوف را برداشته با آتش منفرد یک یک نفر را با شلیک به جمجمه راهی گودال ساخت. الا یک نفر یعنی همان زیبا روی پریچهر را. قومندان با سرنگونی آخرین نفر به گودال بطرف ان پریچهره رفت دستش را گرفت بطرف خمیه ای که انجا برپا بود براه افتاد. دختر مثل کیوتر درچنگال باز شکاری هیچ حرکت و اراده ای نداشت. کشته شدن تمام اعضای خانواده، اقارب، و دوستان مقابل چشمش

د پانو شمیره: له 1 تر 2

با ان وضع جنایتبار هر چند به را از حرکت و صدا صدا کشیدن باز میدارد. در داخل خیمه وقتی که اقدام به تعرض جنسی به آن دختر معصوم کرد فریاد و فغان آن پرنده اسیر به هوا بر خاست که میگفت (دخداى دپاره ما وژنى خود عفت مى وانخلی ما هم زما کورنى پسى وليژى .ما وژنى دخداى لپاره)از برای خدا مرا هم مثل خانواده من بکشید ولی دامن عفت مرا لکه دار نسازید. در این اثنا حس ناموس داری یکی از سربازان جوخه آتش به غلیان آمده با تفنگ آماده به آتش پرده خیمه را کنار زده با فریاد از افسری وجدان خواست دست از سر آن دختر بر دارد تهدید های افسر بر آن سرباز موثر واقع نشد افسر فرمانده جوخه آتش که خلع سلاح بود ،چاره جز رهایی آن دختر نیافته امر داد آن پرنده اسیر را گلوله باران و از رنج زندگی آزاد سازند. او به سربازان دستور خلع سلاح و گرفتاری آن سرباز متمدن را داد اما آن سرباز تا نزدیکی های صبح حاضر نشد پهره را به نفر بعدی تسلیم کند یا سلاحش را زمین بگذارد تا آنکه در تاریکی صبحگاه راه فرار را در پیش گرفته ناپدید شد. جناب خزانه دار یا دگروال صاحب سابق، باز چنین تعریف کرد از بس که کشتار بیدریغ مردم مظلوم را دیدم خواب، خوراک و آرامش را از دست داده بودم ، با قوی ترین تابلیت های خواب آور هم نمی توانستم حتی برای دقایقی محدود بخوابم تا لب به غذا میزدم پیکر های خون الود قربانیان تیر باران شده و پارچه های گوشت جدا شده از تن آنها قدرت غذا خوردن را از من میگرفت .نمی توانستم با همسر و کودکانم محبت داشته باشم زود از کوره در میرفتم و آنها را زیر مشت و لگد میگرفتم. در عوض میدیدم آن افسر فرمانده جوخه آتش که خودش نیز در آتش گشودن به انسانهای هموطنش سهیم میشد، با اشتها غذا میخورد، خوب میخوابد و خنده هم از لیش دور نمیشود. هر چند تقاضا میکردم مرا به جای دیگر و وظیفه دیگری بگمارند حرف مرا نمی شنیدند ، اگر فرار کرده به جبهات مقاومت میبوستم یقین مرا در اولین فرصت اعدام میکردند همه این عوامل سبب شب تا دچار بیماری روانی و عصبی شوم. از شدت افسردگی به خودم آسیب میرساندم گاهی سر خود را به دیوار می کوبیدم که سبب بیهوشی و اغمای من میشد گاهی هم گوشت دستها و بازو هایم را دندان میگرفتم که سبب کنده شدن پارچه های گوشت و پوست میشد . او آثار جراحات زیادی را پشت دست و بازو هایش به ما نشان داد. او به گفتارش اینطور ادامه داد: در نهایت به سرحدجنون نزدیک شده بودم که مرا از آن وظیفه منفصل و در شفاخانه چهار صد بستر نظامی بستر کردند. مداوای دوکتوران داخلی ثمر بخش واقع نشد مرا به ماسکو فرستادند آنجا در بیمارستان نظامی بیشتر از یک سال تحت مداوا بودم با بهتر شدن نسبی وضعیت با گزارش مداوا و نظریه داکتران روس مبنی بر اینکه باید به تقاعد سوق یابم ، مرا به وطن عودت دادند. از اینکه معاش تقاعد تکافوی مصارف خانواده بزرگ مرا نمیکند مجبوراً اینجا طور اجیر به صفت خزانه دار انجام وظیفه می کنم. از او پرسیدم از گودالی که پیکر شهدا را در آن دفن می کردند چی بیاد دارد او گفت گودال نه بلکه گودالها بودند.

گفت سه گودال آنجا حفر شده بود .

پرسیدم میتوانی اندازه تخمینی هر گودال را بگویی از جایش بلند شد کنار پنجره رفت گفت اینجا بیایید با انگشت ابتدای تپه مرنجان را نشان داده گفت : از اینجا تا آنجا بطوری که ان فاصله را تقریبی سنجیدم بیشتر از صد متر میشد. اوگفت تا روزی که مرا نسبت مریضی از آن وظیفه منفصل ساختند گودال دومی هم نزدیک به پرشدن از پیکر هموطنان مظلوم من شده بود اینکه بعد از من به همان گودالها قناعت کرده باشند چیزی نمیدانم. با ختم این توضیحات حالت تشنج بر او مستولی شد در حالیکه اشک میریخت تمام اعضای بدنش به لرزه افتاد توان ایستادن را از دست داد. او را به سیت نشاندم و کنارش نشستیم با تعارف پیاله ای چای دلداری و وتسلی اش دادم .به درازای یک ساعت در حالت تشنج قرار داشت تا که آرامش خود را باز یافت و باچشم اشک الود از اتاق خارج شد.